

تارا وستور

دختر تحصیل کرده

یک سرگذشت

ترجمه

هوشمند دهقان



انتشارات نیلوفر

یادداشت نویسنده

این سرگذشت، نه داستان مورمونیسیم است و نه ماجرای هیچ کیش دیگری. در این سرگذشت، آدم‌های گوناگونی دیده می‌شوند، برخی مذهبی‌اند و برخی غیرمذهبی؛ عده‌ای مهربانند و عده‌ای نامهربان. لذا نویسنده، هرگونه ارتباطی را، اعم از مثبت و منفی، میان این سرگذشت و مورمونیسیم انکار می‌کند. اسامی زیر، که به ترتیب الفبا فهرست شده، نام‌هایی مستعار است: آدری، آرون، ارین، امیلی، بنجامین، جسیکا، جودی، جین، رایین، روبرت، سوزان، سیدی، شانون، شاون، فی، ونسا.

سرآغاز

روی واگن قرمزی ایستاده‌ام که کنار انباری قرار دارد. باد شدت می‌گیرد، موهایم بر سر و صورتم تازیانه می‌زند و سوز و سرما از یقه‌ی باز پیرهنم به پایین می‌خزد. در این نزدیکی‌های کوهستان، تندباد چنان می‌وزد که گویی خود قلّه دارد نفس می‌کشد. ولی آن پایین‌ها، درّه آرام و ساکن است. در میان کوه و درّه، مزرعه‌ی ما به رقص و طرب مشغول است: درختان تنومند کاج به آرامی به اهتزاز در می‌آیند، حال آنکه بوته‌های برنجاسف و کنگرهای وحشی با هر بادی تکان می‌خورند و سر تعظیم فرود می‌آورند. پشت سر من تپه‌ای با شیبی ملایم رو به بالا می‌رود و خودش را به کوهپایه‌ی کوچک می‌زند، طوری که اگر به بالا نگاه کنم می‌توانم هیبت سیه‌فام شاهدخت سرخ‌پوست را ببینم.

این تپه با گندم‌زاری خودرو فرش شده است. برخلاف کاج‌ها و بوته‌های برنجاسف که تک‌نوازی می‌کنند گندم‌زار به گروهی از رقصندگان باله می‌ماند: تندباد به سر طلایی گندم‌ها تلنگر می‌زند و ساقه‌های گندم چونان هزاران هزار بالرین، به ردیف سر فرود می‌آورند. این حالت لحظه‌ای بیش دوام نمی‌آورد؛ به کوتاهی به تماشا نشستن باد.

وقتی رویم را به سوی خانه‌مان، که بالای تپه واقع شده است، برمی‌گردانم حرکت سایه‌های کوتاه و بلندی را می‌بینم که برای چرخاندن امور روزمره به تکاپو مشغولند. برادرانم بیدار شده‌اند و دارند هوای تازه را استشمام می‌کنند.

مادرم را مجسم می‌کنم که کنار اجاق ایستاده و منتظر آماده شدن پنکیک‌ها است. پدرم را مجسم می‌کنم که کنار در پشتی قوز کرده و بند پوتین‌های کار پنجه‌پولادی‌اش را می‌بندد و دست‌های پینه‌بسته‌اش را در دستکش‌های جوشکاری فرو می‌برد. آن پایین، کنار شاهراه، اتوبوس مدرسه بدون آنکه توقف کند به پیش می‌راند.

من فقط هفت سال دارم با این حال می‌دانم آنچه بیش از هر چیز دیگری خانواده‌ مرا متفاوت می‌سازد این است که: ما بچه‌ها به مدرسه نمی‌رویم!

پدر نگران است که مبادا دولت مجبورمان سازد تا به مدرسه برویم ولی در واقع خطری در کار نیست چون ما در آمار دولت نیستیم. از هفت فرزند پدر و مادرم، چهار نفر شناسنامه ندارند. ما همگی در خانه زاده شده‌ایم و هرگز رنگ دکتر یا پرستاری را به چشم ندیده‌ایم^۱، برای همین هیچ سابقه پزشکی نیز از ما وجود ندارد. در مدرسه نیز از ما ردی دیده نمی‌شود زیرا هیچ‌گاه پا به کلاس درس نگذاشته‌ایم. وقتی که نُه‌ساله بشوم شناسنامه تأخیرداری برایم صادر خواهد شد ولی در این لحظه، مطابق قوانین ایالت آیداهو و حکومت فدرال، وجود خارجی ندارم!

البته من وجود داشتم و سال‌های کودکی‌ام صرف آمادگی برای روز «قیامت»^۲ و انتظار تاریکی خورشید و خونین شدن ماه^۳ شده بود. تابستان‌هایم با چپاندن هلو در شیشه‌های مربا سر آمد و زمستان‌هایم به تدارک آذوقه سپری شد تا اگر زمانی «دنیای انسان‌ها» هزیمت یابد^۴ من و خانواده‌ام، بی‌آنکه گزندی ببینیم، به حیات خود ادامه دهیم.

۱. به جز خواهرم آدری که وقتی کوچک بود و دست و پایش شکست، نزد دکتر بردنش تا دست و پایش را گچ بگیرند.
۲. اشاره است به مطالب آخرالزمانی آیه پانزدهم باب ۲۴ از انجیل متی. در اصل کتاب «روزهای مکروه» آمده است. م.
۳. از علائم آخرالزمان در عهد جدید، خصوصاً کتاب اعمال رسولان، باب ۲ آیه بیست. م.
۴. احتمالاً اشاره‌ای است به سخن سارومان، ضدقهرمان رمان/ریاب حلقه‌ها. م.

من با ضرباهنگ کوهستان بار آمدم، ریتمی که در آن دگرگونی‌ها هیچگاه بنیادی نبود. تغییرات کوهستان همیشه دوره‌ای بود. هر صبحگاه، خورشید همیشگی طلوع می‌کرد، از این سوی درّه به آن سو می‌غلتید و در پشت کوه پنهان می‌شد. برف‌هایی که در زمستان می‌بارید در بهاران آب می‌شد. زندگی ما یک چرخ دوار بود — چرخه‌ای از روز و شب و گردش فصل‌ها — و گردونه‌ای از تغییرات دائمی که وقتی به انجام می‌رسید معلوم می‌شد که هیچ چیز اساساً عوض نشده است. باور داشتم که خانواده‌ام بخشی از این الگوی جاودانی است و ما نیز به اعتباری ابدی هستیم. منتها ابدیت حقیقی تنها از آن کوهستان بود.

پدرم همیشه در مورد کوه باک داستانی تعریف می‌کرد. این کوه، سترگ و قدیمی بود و کلیسای جامع کوهستان به حساب می‌آمد. رشته کوه، کوه‌های دیگری نیز داشت که بلندتر و باهت‌تر بود منتها کوه باک از همه آن‌ها خوش‌تراش‌تر بود. پایه‌اش یک مایل درازا داشت، هیبت تیره‌اش از زمین بیرون زده و تا مخروطی بی‌مانند بالا آمده بود. وقتی با فاصله نگاه می‌کردید می‌توانستید بر رُخ کوه، نقش پیکره زنی را ملاحظه کنید: دو تنگ‌دَرّه بزرگ، پاهایش را شکل می‌داد، موهای افشانش دسته‌ای از کاج‌ها بود که بر یال شمالی موج می‌زد و طرز ایستادنش، حالت فرماندهی را داشت که با صلابت به جلو گامی بلند برمی‌دارد.

پدرم این قلّه را شاهدخت سرخپوست می‌نامید. شاهزاده‌خانم هر ساله وقتی برف‌ها ذوب می‌شد پدیدار می‌گشت در حالی که رویش به سمت جنوب بود و بوفالوهایی را تماشا می‌کرد که به درّه باز می‌گشتند. پدر می‌گفت سرخپوست‌های چادرنشین، نمودار شدن شاهدخت را همچون نشانه آمدن بهار می‌پاییدند، علامتی که از گرم شدن کوهستان، به سر رسیدن زمستان و بازگشت به خانه خبر می‌داد.

همه داستان‌های پدر پیرامون کوهستان، درّه، و قطعه زمین ناهموارمان در ایالت آیداهو بود. او هیچ‌گاه نمی‌گفت اگر کوهستان را ترک کنم، از اقیانوس‌ها